

# مهربان‌ترین گل دنیا



مهربان‌ترین گل دنیا

در باغی بزرگ و پر از گل، بلبلی بر درختی لانه داشت. در همسایگی این بلبل کبوتر سفیدی زندگی می‌کرد. بلبل و کبوتر دوستان خوبی برای هم بودند. هر روز صبح وقتی از خواب بیدار می‌شدند، با هم برای پیدا کردن دانه در باغ می‌چرخیدند و سپس بلبل به سراغ گل‌های زیبای باغ می‌رفت تا برای آنها آواز بخواند. بلبل بیشتر از همه برای گل سرخ آواز می‌خواند چون او را بیشتر از بقیه گل‌ها دوست داشت. هر روز صبح گل سرخ به محض اینکه چشمش را باز می‌کرد، بلبل را در کنار خود می‌دید که منتظر بیدار شدنش است. بلبل هم از بیدار شدن گل سرخ خوشحال می‌شد. بال و پرش را تکان می‌داد، سرش را بالا می‌گرفت و شروع می‌کرد به آواز خواندن و از زیبایی گل سرخ تعریف کردن.

و اما در این باغ بزرگ، درست مقابل گل سرخ، گل ساده‌ای بود که هیچ رنگ و بویی نداشت. به همین دلیل بلبل هرگز به او توجهی نشان نمی‌داد. آن گل آرزو داشت بلبل با او دوست شود و برایش آواز بخواند. هر روز صبح که بلبل کنار گل سرخ می‌آمد و از زیبایی گل حرف می‌زد، گل ساده دلش از غفلت و بی‌توجهی بلبل می‌گرفت. سرانجام یک روز صبح وقتی بلبل وارد باغ شد، گل ساده از آن دور به او گفت: «سلام دوست من. تو چه صدای خوب و قشنگی داری! برای من هم آواز می‌خوانی؟ می‌خواهی با

هم دوست شویم؟» بلبل با شنیدن این حرف پوزخندی زد و گفت: «تا به حال کدام بلبل برای گل ساده و بی‌رنگ و بوئی مثل تو آواز خوانده که من دومی‌اش باشم؟!» گل جواب داد: «اما من هم یک گل هستم. فقط رنگی ندارم.» بلبل در جواب می‌گوید: «گلی که رنگ و بو ندارد، گلی نیست. حالا بهتر است وقت من را نگیری چون می‌خواهم پیش گل سرخ بروم.» بلبل این را گفت و خواست به سمت گل سرخ پرواز کند که ناگهان صدای فریادش بلند شد و محکم به زمین افتاد. به سینه‌اش که نگاه کرد، دید زخمی عمیق برداشته که به شدت می‌سوزد. دریافت شکارچی‌ای در آن حوالی او را هدف تیر خودش قرار داده است. بلبل زخمی به‌سختی از جا بلند شد و کشان‌کشان خود را به لانه دوستش کبوتر رساند تا از او کمک بگیرد. کبوتر وقتی بلبل را زخمی و گریان دید، هراسان از او پرسید: «چی شده دوست من؟! این بلا را چه کسی به سر تو آورده؟» بلبل جواب داد: «یک شکارچی در باغ مرا زخمی کرد. تمام بدنم به شدت درد می‌کند. دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بایستم.» کبوتر گفت: «آرام باش. اگر قدری تحمل کنی، تا چند روز دیگر حالت خوب می‌شود.» بلبل ناله‌کنان گفت: «جای زخم آنقدر می‌سوزد که دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.» و بعد با چشمان گریان ادامه داد: «خیلی می‌ترسم. من نمی‌خواهم بمیرم.» کبوتر دلش به حال بلبل سوخت. قدری فکر کرد و گفت: «یادم می‌آید پدرم می‌گفت: «اگر روزی بال و پرت یا هر جای دیگری از بدنت زخمی شد به دنبال یک گل شفاف‌بخش بگرد و شیره آن را روی زخمت بگذار تا زود خوب بشوی.»» بلبل با خوشحالی به کبوتر گفت: «چه فکر خوبی! واقعاً که تو چه دوست خوبی هستی. این گل چه شکلی است و کجا می‌شود آن را پیدا کرد؟» کبوتر جواب داد: «در هر باغ فقط یک گل شفاف‌بخش وجود دارد. اما نگران نباش، چون من می‌دانم این گل در کجای این باغ یافت می‌شود. همین الان می‌روم تا از او کمک بگیرم. زود بر می‌گردم.» بلبل با عجله پرسید: «این گل شفاف‌بخش در کجای باغ است که من تا به حال آن را ندیده‌ام؟!» کبوتر گفت: «تو هم حتماً او را دیده‌ای، چون درست روی گل سرخ است.» بلبل با تعجب پرسید: «چی؟! روی گل سرخ؟!» کبوتر گفت: «بله، درست روی گل سرخ است.» بلبل وقتی متوجه شد که گل شفاف‌بخش همان گل بی‌رنگ و بو و ساده‌ای است که هیچگاه به آن اعتنا نمی‌کرد، با ناراحتی و سرافکنندگی گفت: «من... من... من فکر نمی‌کنم آن گل به من کمکی بکند.» کبوتر پرسید: «مگر تو آن گل را می‌شناسی؟!» بلبل برای کبوتر شرح داد که چطور آن گل شفاف‌بخش را با حرف‌های ناراحت کرده و همیشه از او دوری جسته است. کبوتر سرش را تکان داد و گفت: «کار خیلی بدی کرده‌ای. اما چاره دیگری نداریم. مگر نمی‌خواهی زنده بمانی؟!» بلبل ناله‌کنان گفت: «بسیار خوب، زودتر برو. ولی مطمئنم که آن گل هیچ کمکی به من نخواهد کرد چون من جز بدی کاری در حق او نکرده‌ام.» کبوتر گفت: «آن گل تنها کسی است که می‌تواند به تو کمک کند. چرا نمی‌خواهی بفهمی! او تنها راه نجات تو است.»

کبوتر بال‌هایش را گشود و به‌طرف گل شفاف‌بخش پرواز کرد. وقتی به گل نزدیک شد، کنارش نشست و پس از احوال‌پرسی با عجله گفت: «ای گل مهربان، شکارچی بی‌رحم بلبل را زخمی کرده است. او دارد می‌میرد. به کمک تو احتیاج دارد تا بتواند زنده بماند. کمکش می‌کنی؟» گل شفاف‌بخش ساکت ماند و حرفی نزد. کبوتر ادامه داد: «من می‌دانم که بلبل با حرف‌ها و رفتار بدش تو را ناراحت کرده است، اما

تو تنها کسی هستی که می‌توانی او را نجات بدهی.» گل شفابخش گفت: «از من چه می‌خواهی؟» کبوتر گفت: «اگر قدری از شیرهات به من بدهی تا برایش ببرم، زخم او خیلی زود خوب می‌شود.» گل پاسخ داد: «من همیشه برای کمک به دیگران آماده هستم، اما مگر نمی‌دانی ما گل‌ها فقط در پاییز شیره داریم و الان فصل بهار است!» کبوتر چرخ می‌زد و روی زمین نشست. گریه‌کنان گفت: «بیچاره بلبل حتماً با آن زخمی که دارد می‌میرد. دلم به حالش می‌سوزد. دلم به حال خودم هم می‌سوزد که با رفتن او تنها می‌شوم. بلبل نزدیک‌ترین دوست من است.» گل شفابخش به کبوتر گفت: «بلند شو و با نوکت به ته ساقه من بزن. مطمئنم که در نزدیکی ریشه‌ام اندکی شیره دارم.» کبوتر با تعجب پاسخ داد: «چه می‌گویی؟! اگر من به ته ساقه‌ات بزنم و شیرهات را بکشم که تو خشک می‌شوی و می‌میری!!» گل با صدایی غمگین گفت: «خودم این را می‌دانم. اما عجله کن. کاری را که باید انجام شود زودتر انجام بده.» کبوتر که همچنان متعجب بود به طرف گل آمد. گل شفابخش چشمان خود را بست و گفت: «من آماده‌ام»، و بعد به آرامی زیر لب زمزمه کرد: «خدایا کمک کن. خودم را به تو می‌سپارم.» کبوتر در حالی که از مهربانی گل اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «تو مهربان‌ترین گل دنیا هستی.» سپس نوکش را در ته ساقه گل شفابخش فرو بُرد و طعم شیره گل را احساس کرد. گل از درد فریادی برکشید و دیگر چیزی نگفت. در آن لحظه بوی عطری خوشبو تمام فضای باغ را پر کرد، و گل شفابخش در برابر چشمانش تمام رنگ‌های زیبای دنیا را می‌دید که هر لحظه کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شدند.

چند روز بعد بلبل که حالش کاملاً خوب شده بود پروازکنان به باغ رفت تا با آواز دلنشین خود، قصه

فداکاری بهترین و مهربان‌ترین گل دنیا را برای همگان بخواند و به همه بگوید که: «**او به خاطر من**

**مرد تا من زنده بمانم.**»